

سهراب سپهری

آب

آب را گل نکنیم
در فرودست انگار کفتری می خورد آب
یا که در بشه ای دور سیره ای پر می شوید
یا در آبادی کوزه ای پر می گردد
آب را گل نکنیم
شاید این آب روان می رود پای سپیداری تا فروشوید اندوه دلی
دست درویشی شاید نان خشکیده فرو برده در آب
رزن زیبایی آمده لب رود
آب را گل نکنیم
روی زیبا دوبرابر شده است
چه گوارا این آب
چه زلال این رود
مردم بالا دست چه صفایی دارند
چشمه هاشان جوشان گاوهاشان شیرافشان باد
من ندیدم دهشتان
بی گمان پای چهرهاشان جا پای خداست
ماهتاب آنجا می کند روشن بهنای کلام
بی گمان در ده بالا دست چینه ها کوتاه است
مردمش می دانند که شقایق چه گلی است
بی گمان آنجا آبی آبی است
غنچه ای می شکفتد اهل ده باخبرند
چه دهی باید باشد
کوچه باغش پر موسیقی باد
مردمان سر رود آب را می فهمند
گل نکردنش ما نیز
آب را گل نکنیم

اهل کاشانم.
روزگارم بد نیست.
تکه نانی دارم، خرده هوشی، سر سوزن ذوقی.
مادری دارم، بهتر از برگ درخت.
دوستانی، بهتر از آب روان.

و خدایی که در این نزدیکی است:
لای این شب بویها، پای آن کاج بلند.
روی آگاهی آب، روی قانون گیاه.

من مسلمانم.
قبله ام یک گل سبخ.
جانمازم چشمه، مهرم نور.
دشت سجاده من.
من وضو با تپش پنجره ها می گیرم.
در نمازم جریان دارد ماه، جریان دارد طیف.
سنگ از پشت نمازم پیداست:
همه ذرات نمازم متبلور شده است.
من نمازم را وقتی می خانم
که اذان را باد، گفته باشد سر گلدسته سرو.
من نمازم را، پی «تکبیره الاحرام» علف می خوانم،
پی «قد قامت» موج.

کعبه ام بر لب آب،
کعبه ام زیر آقایی هاست.
کعبه ام مثل نسیم، می رود باغ به باغ، می رود شهر به شهر.

«حجرالاسود» من روشنی باغچه است.

اهل کاشانم.
پیشه ام نقاشی است:
گاه گاهی قفسی می سازم با رنگ، می فروشم به شما
تا به آواز شقایق که در آن زندانی است
دل تنهایی تان تازه شود.
چه خیالی، چه خیالی، . . . می دانم
پرده ام بی جان است.
خوب می دانم، حوض نقاشی من بی ماهی است.

اهل کاشانم.
نسیم شاید برسد
به گیاهی در هند، به سفالینه ای از خاک «سیلک».
نسیم شاید، به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد.

پدرم پشت دو بار آمدن چلچله ها، پشت دو برف،
پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی،
پدرم پشت زمان ها مرده است.
پدرم وقتی مرد، آسمان آبی بود،
مادرم بی خبر از خواب پرید، خواهرم زیبا شد.
پدرم وقتی مرد، پاسبان ها همه شاعر بودند.
مرد بقال از من پرسید: چند من خربزه می خواهی؟
من از او پرسیدم: دل خوش سبزی چند؟

پدرم نقاشی می کرد.
تار هم می ساخت، تار هم می زد.
خط خوبی هم داشت.

باغ ما در طرف سایه دانایی بود.
باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه،
باغ ما نقطه برخورد نگاه و قفس و آینه بود.
باغ ما شاید، قوسی از دایره سبز سعادت بود.
میوه کال خدا را آن روز، می جویدم در خواب.
آب بی فلسفه می خوردم.
توت بی دانش می چیدم.
تا اناری ترکی بر می داشت، دست فواره خواهش می شد.
تا جلویی می خواند، سینه از ذوق شنیدن می سوخت.
گاه تنهایی، صورتش را به پس پنجره می چسبانید.
شوق می آمد، دست در گردن حس می انداخت.
فکر، بازی می کرد.

زندگی چیزی بود، مثل یک بارش عید، یک چنار بر سار.
زندگی در آن وقت، صفی از نور و عروسک بود،
یک بغل آزادی بود.
زندگی در آن وقت، حوض موسیقی بود.

طفل، باورچین باورچین، دور شد کم کم در کوچه سنجاکک ها.
بار خود را بستم، رفتم از شهر خیالات سبک بیرون
دلَم از غربت سنجاکک پر.

من به مهمانی دنیا رفتم:
من به دشت آندوه،
من به باغ عرفان،
من به ایوان چراغانی دانش رفتم.
رفتم از پله مذهب بالا.
تا ته کوچه شک،
تا هوای خنک استغنا،
تا شب خیس محبت رفتم.
من به دیدار کسی رفتم در آن سر عشق.
رفتم، رفتم تا زن،
تا چراغ لذت،
تا سکوت خواهش،
تا صدای پر تنهایی.

چیزها دیدم در روی زمین:
کودکی دیدم، ماه را بو می کرد.
قفسی بی در دیدم که در آن، روشنی پرپر می زد.
نردبانی که از آن، عشق می رفت به بام ملکوت.
من زنی را دیدم، نور در هاون می کوبید.
ظهر در سفره آنان نان بود، سبزی بود، دوری شبنم بود، کاسه داغ محبت بود.

من گدایی دیدم، در به در می رفت آواز چکاوک می خواست
و سپوری که به یک پوسته خربزه می برد نماز.

بره ای را دیدم، بادبادک می خورد.
من الاغی دیدم، بنجه را می فهمید.
در چراگاه «نصیحت» گاوی دیدم سیر.

شاعری دیدم هنگام خطاب، به گل سوسن می گفت: «شما»

من کتابی دیدم، واژه هایش همه از جنس بلور.
کاغذی دیدم، از جنس بهار.
موزه ای دیدم دور از سبزه،
مسجدی دور از آب.
سر بالین فقیهی نومید، کوزه ای دیدم لبریز سؤال.

قاطری دیدم بارش «انشا»
اشتری دیدم بارش سید خالی «پند و امثال».
عارفی دیدم بارش «تننا ها یا هو».

من قطاری دیدم، روشنایی می برد.
من قطاری دیدم، فقه می برد و چه سنگین می رفت.
من قطاری دیدم، که سیاست می برد (و چه خالی می رفت).
من قطاری دیدم، تخم نیلوفر و آواز قناری می برد.
و هواپیمایی، که در آن اوج هزاران پای
خاک از شیشه آن پیدا بود:
کاکل بویک،
خال های پر پروانه،
عکس غوکي در حوض
و عبور مگس از کوچه تنهایی.
خواهش روشن یک گنجشک، وقتی از روز چناری به زمین می آید.
و بلوغ خورشید.
و هم آغوشی زیبای عروسک با صبح.

پله هایی که به گلخانه شهوت می رفت.
پله هایی که به سردابه الکل می رفت.
پله هایی که به قانون فساد گل سرخ
و به ادراک ریاضی حیات،
پله هایی که به نام اشراق،